

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر ششمش را چنین ادامه داد مرد گفت: ای میهمان گرامی، گرسنه نمان و از این غذاهای عجیب بخور و لذت ببر. برادرم با خود گفت: این مرد از مسخرگی و ریشخند فروگذار نکرد، کاری کنم که از کرده خود پشیمان شود. بعد مرد به خدمتکارانش گفت باده ناب بیاورید و آنها چنان وانمود می کردند که باده آورده اند و برادرم و میزبان چنان می نمودند که دارند باده خواری می کنند. برادرم پیاله های خیالی را پی در پی سرکشید و سرانجام چند سیلی جانانه به گوش میزبان نواخت. میزبان به خشم آمده گفت: ای پست ترین مرد جهان، این حرکتها چیست؟ برادرم گفت: بنده همان کسی هستم که این همه به او محبت کردی و او را به خانه آوردی و پذیرایی کردی و به او باده کهن دادی، دچار مستی شد و عریده جویی کرد، شأن شما بالاتر از آن است که بر او خرده بگیری. صاحبخانه این را که شنید خنده های بلند سرداد و گفت: مدتهاست با این کار مردم را دست می اندازم و با کسانی که شوخی و مسخرگی را دوست دارند، شوخی می کنم و کسی را ندیدم که حوصله و ظرفیت تو را داشته باشد و این اندازه تیزی و هوشیاری از خود نشان دهد. اکنون از خطای تو درگذشتم و باید همنشین و همدم من شوی. بعد دستور داد تمامی خوراکیهایی را که گفته بود و نیاورده بودند، آوردند و او و برادرم تا حد سیری و پُری خوردند و خوش گذرانند. فردای آن روز و روزهای دیگر این همنشینی و هم سفرگی ادامه یافت و بیست سال به درازا کشید. سپس مرد درگذشت و پادشاه بر اموال او چنگ انداخت و برادرم از آن شهر گریخت. در میانه راه راهزنان عرب بر او تاختند و اسیرش کردند و مردی که او را اسیر کرده بود می گفت: پول و یا اموالی بده تا آزادت کنم. برادرم هرچه به او می گفت چیزی ندارم، مرد عرب نمی پذیرفت. تا آنکه یک روز عرب بر برادرم خشم گرفت و با شمشیر او را از مردی و مردانگی بی بهره کرد سوار شتر نمود و در بیابان تنها گذاشت. کاروانی او را پیدا کرد و شناخت و به شهر آورد و به من سپرد و تا امروز مخارج او بر عهده من است. ای خلیفه مسلمانان اگر این سخنان را نمی گفتم و تو را بی بهره می گذاشتم خطاکار بودم. خلیفه حرفهای مرا که شنید و داستان برادرانم را که فهمید بسیار خندید و گفت: راست گفتمی که تو شیخ خاموش هستی و کم حرف و گزیده گویی، اما از این شهر برو و دیگر به اینجا برنگرد و مرا از بغداد بیرون کرد و من شهر به شهر می گشتم تا خلیفه مرد و خلیفه دیگری آمد و من به بغداد بازگشتم و به جوانی که ساعتی پیش از اینجا رفت بسیار خوبی کردم و اگر نبودم کشته می شد، اما همه نسبتهای نادرست و ناروایی که به داد، یک جو نمی ارزد و هم دروغ است.

خیاط به پادشاه چنین گفت: ای پادشاه این داستان سلمانی بود و وقتی سلمانی آن همه حرف زد، فهمیدیم که یاوه گو است و جوان راست می گفت. پس او را گرفتیم و زندانی کردیم و جوان را بازگردانیدیم و به شادخواری نشستیم و تا بامداد

بیدار بودیم. بعدبه خانه آمدم، همسرم گفت: تو هر روز خوش می‌گذرانی و مرا تنها می‌گذاری اگر همین ساعت مرا به‌گرددش نبری برای همیشه از تو جدا می‌شوم. ناچار با هم به‌گرددش رفتیم و غروب هنگام بازگشت به این گوشه‌پشت بر خوردیم که دف می‌زد و این ترانه را می‌خواند:

چون هست زهرچه هست نقصان و شکست

انگار که هرچه نیست در عالم هست (۵۸)

چون نیست زهرچه هست جز باد به دست

انگار که هرچه هست در عالم نیست